

گزارش «جوان» از حضور در منزل مادر شهیدان حمید و علیرضا مظهری صفات از شهدای دفاع مقدس

می‌گفت در دفاع از اسلام کلمه بس وجود ندارد

صغری خیل فرهنگ

برای زیارت مزار شهید حاج قاسم سلیمانی، راهی کرمان شدم. حضور در کرمان بهانه‌ای شد تا به دیدار خانواده شهیدان حمید و علیرضا مظهری صفات بروم. خانواده شهید را پیش از این می‌شناختم و بعد از شهادت سردار سلیمانی این شناخت بیشتر هم شد. خواهر شهیدان در مدت حضور در کرمان همراهی‌مان کرد و نهایتا سعادت زیارت فاطمه فنا خواه مادر شهیدان حمید و علیرضا مظهری صفات نصیبم شد. با مادر نشستیم‌ام از روزهای انقلاب، جنگ و حکایت حضور حاج قاسم در مراسم خواستگاری دخترش هم بریمان روایت کرد. آنچه در پی‌می‌آید ما حاصل این همراهی است، با هم بخوانیم.

جای و شیرینی‌های مادر شهید

دقیقا از زمانی که در جوار مزار حاج قاسم نشستیم و درد دل‌هایم سرباز کردند، باران تندی شروع به باریدن کرد، حرف‌هایم نداشتند اما باید می‌رفتم. دل‌کنند از او که در نهایت مقام‌های دنیوی و اخروی‌اش خود را سرباز ولایت می‌دانست، سخت بود اما باید خودم را به خانه شهیدان مظهری صفات می‌رساندم که منتظر آمدنم بودند، خانه‌ای در منطقه مهدیه کرمان.

به آدرس خانه می‌رسم و خواهر شهیدان به نیابت از مادر به استقبال می‌آید. وارد خانه که می‌شوم همان ابتدای ورود به خانه، دیدن چهره خندان و مهربان مادر برای من که خسته راه بودم، بهترین خوش آمدگویی است. خانه‌ای که مهد شهدایی چون مظهری صفات‌ها شد. کنار مادر می‌نشینم. دستانت چروکیده‌اش خبر از گذر سال‌هایی می‌داد که برای تربیت بچه‌ها صرف کرده و حالا آرامش درونی‌اش نشان می‌دهد از این عاقبت بخیری که نصیب دردانه‌هایش شده خوشحال است. مادر با اصرار خودش با شیرینی‌های خانگی از ما پذیرایی می‌کند.

حاج قاسم و خانواده عروس

سر صحبت را باز می‌کنم و به مادر می‌گویم از «روزنامه جوان آمده‌ام، از تهران» می‌خواهم از زبان خودت زندگی فرزندان و داماد شهیدت را برایم روایت کنی. چادرش را روی صورتش می‌کشد و خنده‌هایش را پنهان می‌کند و می‌گوید چه بگویم! آخر! بلد نیستیم خوب حرف بزنیم! مادر صبور است، صبور است که شهادت در دانه‌های خانه را یکی پس از دیگری تاب آورده. می‌گویم سوالاتم سخت نیست مادر جان!

می‌خندد و می‌گوید از حاج قاسم برایتان بگویم؟! و همان ابتدای قبل از اینکه از فرزندان شهیدش بریمان روایت کند، بی‌هیچ درنگی می‌رود سراغ حاج قاسم. از جشن بله برون دخترش می‌گوید و حضور حاج قاسم. از دامادش می‌گوید از سردار حسین صادقی فرمانده گردان ادوات لشکر ۴۱ ثارالله(ع). گوشه‌ای از خانه را با دست نشان‌مان می‌دهد و می‌گوید نگاه کن حاج قاسم آمد و اینجا نشست و از حسین برایم تعریف کرد و بعد گفت مادر جان داماد شما از نیروهای خوب ماست. هر زمان که بخواهیم باید به منطقه بیاید و در جبهه حاضر شود. این را قبول می‌کنید؟ گفتم بله! می‌دانم که باید به اسلام خدمت کند.

شام بله برون و حاج قاسم

فاطمه خانم باز هم می‌خندد و با یک شغف خاصی رو به دخترش زهره می‌کند و می‌گوید ما مجرای شام شب بله برون را بگویم؟! ایشان هم می‌خندد و می‌گوید بگو. مادر ادامه می‌دهد: «اصلا قرار بود که شام عروسی بله برون را حاج قاسم آماده کند. به من گفت شام مهمانی امشب با ما. مهمان‌ها آمده بودند و وقت شام که شد دیدیم حاج قاسم با یک دیگ بزرگ آمد. دخترم! تا در دیگ را باز کردیم مشاهده کردم بر نهایی که به هم چسبیده و به قولی شفته شده بودند. نمی‌دانستم چه کنم! نمی‌توانستم به حاجی هم چیزی بگویم. با قاضی‌ها دست به کار شدیم و کمی برنج پختیم و همراه روغن با پلوه‌های داخل دیگ مخلوط کردیم. حیدرالله خیلی خوب شد و توانستیم از مهمان‌ها به خوبی پذیرایی کنیم.»

حسین و شهادت در بدر

مادر می‌گوید: «اما خدا خیلی زود دامادم حسین را پیش خودش برد. حسین در تاریخ ۱۲ اسفندماه سال ۱۳۶۳ با اصابت ترکش خمپاره در عملیات بدر به شهادت رسید. خیر شهادت را هم خود حاجی برای ما آورد. ما حاصل زندگی دخترم یک فرزند پسر شد که حالا دبیر زبان و استاد دانشگاه است.»

دل‌تنگ سردار

برای مردم کرمان و خانواده شهدا حاج قاسم یک ستون به حساب می‌آمد. ستونی که سالیان سال رد و نشان فرزندان و شهیدای خانه‌شان را در چهره و قامت حاجی تصور می‌کردند و حالا شهادت دردی بود که نمی‌توانستند برایش درمانی پیدا کنند. مادر از آخرین دیدار قبل از شهادت حاجی هم بریمان روایت می‌کند از دیداری که حالا بیش از همیشه دل‌تنگش می‌کند اما از صبور بودن شهادت داماد خانه و بچه‌ها صبورش کرده. می‌گوید: «شهادت حاج قاسم را باور نمی‌کردیم وقتی گفتند شهید شده داغ بچه‌ها و دامادم برایم تازه شد انگار بار دیگر آنها را از دست داده باشیم.»

نمایشگاه خانگی شهدا

فاطمه فناخواه ما را به اتاق کنار پذیرایی می‌برد. اتاقی که به همت تو‌ها به شکل موزه شهیدان تبدیل شده است. آهسته آهسته میان آن تصاویر قدم برمی‌دارد، عکس‌ها یکی پس از دیگری در کنار هم چیده شده‌اند، لباس‌های بچه‌ها، چغیه‌ها، سرپند، جانمازها... مادر با اشاره به آنها روایتش را آغاز می‌کند و می‌گوید: «تبت کردم که اگر

فرزندی که در انتظار تولدش هستم پسر شد نامش را حمیدرضا بگذارم. حمیدرضا ۲۰ تیر ۱۳۴۰ به دنیا آمد و به یمن تولدش یک گوسفند قربانی کردیم. حمیدرضا فرزند دوم خانه ما بود. من سه پسر و چهار دختر دارم. همسرم ابتدا رفوگر فرش و بعد فروشنده فرش شد. آن زمان زمینی در خیابان جامی خریده و دو اتاق ساختم و بعد به مرور زمان خانه را تکمیل کردیم. چهار فرزندمان در همین خانه به دنیا آمدند و حدود ۹ سال آنجا زندگی کردیم. هر زمانی به مجالس دعایم رفته حمیدرضا را همراه خودم می‌بردم. و در حدود پنج سالگی‌اش مثل بقیه بچه‌های اقوام حمیدرضا را برای یادگیری قرآن به مکتب فرستادم.»

اهل قناعت

مادر در ادامه می‌گوید: «حمیدرضا خیلی پسر شلوغ و پرجنب‌وجوشی بود. در زمان کودکی‌اش من جرئت نمی‌کردم یک قوطی کبریت روی زمین بگذارم و باید همه چیز را جمع می‌کردم. وقتی هم که به مدرسه رفت، پدرش هر دو ماه یک بار به مدرسه می‌رفت تا از وضعیت درسی و اخلاقی‌اش پرس‌و‌جو کند. الحمدلله همیشه معلم‌ها از او راضی بودند و شگایتی نداشتند. حمیدرضا خیلی به مدرسه رفتن علاقه داشت و در عین حال صرفه‌جو بود و اصلا از ما کیف و لوازم مدرسه نمی‌خواست و به کم قانع بود. به یاد دارم که دور کتاب‌هایش می‌یست و به مدرسه می‌رفت. دوران دبستان را در مدرسه جیحون سپری کرد و همه سال‌ها قبول می‌شد. حمیدرضا با اینکه حته نحیف و لاغری داشت در دوران دبستان با اینکه به سن تکلیف نرسیده بود نمازهایش را می‌خواند و تحصیل کرد.

در حد توان خودش روزم می‌گرفت.»

رفوگر قالی و فرش

سال اول دوره راهنمایی به مدرسه (شهاب) می‌رفت که در خیابان درخش (پاسداران فعلی) بود و ما آن زمان در کوچه مختارالملک (شهیدای دارلک فعلی) زندگی می‌کردیم و بعد از آن‌جا خانه‌مان را فروختم و دو سال به خانه‌ای در نزدیکی بازار و سبست مسجد و کبل رفتهیم حمیدرضا به مدرسه مایل در خیابان شریعتی می‌رفت و در زمان راهنمایی علاوه بر رفتن خواندن در کار رفوگری قالی به پدرش کمک می‌کرد و کارش این بود که جایی از حالتی که دورنگ شده بود، چین‌های قالی را در می‌آورد تا پدرش جاهای آن را با پشم پر کند. و دوره دبیرستان در مدرسه پهلوی، (امام خمینی فعلی) و در رشته ریاضی

کتاب‌های دست دوم

مادر شهیدان مظهری صفات‌ها در ادامه می‌گوید: «حمیدرضا بسیار صرفه‌جو واقع بود و هر سال پس از اتمام تحصیلات در تابستان (پس از قبولی) کتاب‌هایش را به باسازگردهای سالن پایین‌تر می‌فروخت تا با پول آن کتاب‌های سال بعد را تهیه کند و حتی برای سال تحصیلی جدید کتاب دست دوم می‌خرید. تابستان سال ۵۰ یا ۵۱ وقتی حمیدرضا کلاس اول یا دوم راهنمایی بود، گروهایی از حوزه علمیه قوم برای تدریس قرآن به روش جدید به محل ما آمده بودند که حمیدرضا در آن دوره کلاس‌ها شرکت کرد و روان‌خوانی قرآن را تکمیل کرد و سال بعد تجوید قرآن را کامل کرد. تابستان‌ها کارهای مختلف انجام می‌داد. مثلاً یک سال در خیابان مهدیه کار چرخ‌انجماد داد و پاکاری مثل رفوگری فرش و حتی کارگری بنیادی. و بسرای تأمین پول توجیبی خود کار می‌کرد.»

استاد مظهری و شهید دستغیب

مادر به عکس‌های حمیدرضا اشاره می‌کند و می‌گوید: «در زمان انقلاب حمیدرضا علاقه زیادی به خواندن کتاب‌های استاد مظهری داشت و در جنگ کتاب‌های شهید دستغیب را مطالعه می‌کرد. و به واسطه خواندن کتاب‌های شهید دستغیب می‌گفت گمنامانی را می‌شناسم که این کتاب‌ها را خوانده‌اند و شهید شده‌اند و من هم تا زمان شهادت این کتاب‌ها را می‌خوانم.» حمیدرضا ۱۶ سال داشت که در جبهه پیروزی انقلاب (روز عاشورا سال ۵۷) و در تشییع جنازه شهید حسن توکلی که از شهدای انقلاب بود. و از مسجد امام تا مسجد صاحب‌الزمان (عج) (مزار شهدای فعلی) بر گزار شد. ایشان این مسافت طولانی را با شعرهای کوبنده بر علیه رژیم شاهنشاهی طی کردی و از شعارهایی که می‌دادند این بود:

در ارتش خمینی ما همگی سربازیم

زنده ظالم سوز و کشته انسان سازیم

حفظ قرآن ما، بسته بر جان ما

مرگ بر شاه، مرگ بر شاه

جوانان مسلمان به خاک و خون افتادند

صورت خود را بر خاک مملکت بنهاندند

حفظ قرآن ما، بسته بر جان ما

مرگ بر شاه، مرگ بر شاه



شیرینی‌های شب عید

مادر در ادامه می‌گوید: «بعد از پیروزی انقلاب مجموعه خودسازی ۱۰ بندی از امام را نوشته و کامل کرده بود که برخی از آنها شامل نماز پنج‌گانه، روزه دوشنبه و پنج‌شنبه، کوهنوردی، شنا و... بود. برای نماز مغرب و عشا با هم به مسجد جامع رفتیم و قبل از نماز این مجموعه را به من نشان داد و نظر من را خواست که آیا این خوب است که نشان حاج آقا جعفری بدیم، (آن زمان آقای سید یحیی جعفری امام جماعت وقت مسجد جامع بود و همان



لیبک به امام خمینی(ره)

مادر از ورود حمیدرضا به میدان جهاد هم می‌گوید: «حمیدرضا کلاس دوم (دوم دبیرستان) را تمام کرده بود که جنگ شروع شد و مدرسه را رها کرد و به جبهه رفت. یک بار که صحبت از اعزام به جبهه بود، بچه‌ها و حمیدرضا همسرم دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند حالا که جنگ شروع شده ما هم باید سهمی در دفاع از اسلام داشته باشیم و در این کار حمیدرضا پیش قدم شد. درس‌هایش هنوز تمام نشده بود، او درس را نیمه‌تمام گذاشت و به فرمان امام لیبک گفت. ایشان وقتی فرمان جهاد امام(ره) را شنید، تصمیم خود را گرفت. ایشان سه هفته آموزش نظامی را در یادگان قدس کرمان دید و سپس به جبهه آبادان اعزام شد.»

شب خبر شهادت شهید «محمد طلایی» را در مسجد جامع اعلام کردند (حمیدرضا نظر آقای جعفری را برای چاپ مجموعه جویا شد و آقای جعفری تأیید کردند و من خودم آن را تکثیر کردم. حمیدرضا در کارهای خانه کمک زیادی به من می‌کرد. ما برای تأمین مخارج زندگی نزدیک عید نوورز (یک ماه به عید) شیرینی می‌پختیم و می‌فروختم حمیدرضا در خمیر کردن و قالب زدن شیرینی به من کمک می‌کرد و بعضی مواقع که شیطنتش گل می‌کرد. شیرهای شیرینی را به ستم پرت می‌کرد و من برای تنبیه او، لپ‌هایش را می‌گرفتم و از روی زمین بلندش می‌کردم.»

لیبک به امام خمینی(ره)

مادر از ورود حمیدرضا به میدان جهاد هم می‌گوید: «حمیدرضا کلاس دوم (دوم دبیرستان) را تمام کرده بود که جنگ شروع شد و مدرسه را رها کرد و به جبهه رفت. یک بار که صحبت از اعزام به جبهه بود، بچه‌ها و حمیدرضا همسرم دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند حالا که جنگ شروع شده ما هم باید سهمی در دفاع از اسلام داشته باشیم و در این کار حمیدرضا پیش قدم شد. درس‌هایش هنوز تمام نشده بود، او درس را نیمه‌تمام گذاشت و به فرمان امام لیبک گفت. ایشان وقتی فرمان جهاد امام(ره) را شنید، تصمیم خود را گرفت. ایشان سه هفته آموزش نظامی را در یادگان قدس کرمان دید و سپس به جبهه آبادان اعزام شد.»

شهید حسین یوسف‌الهی

این راه‌برایتان بگویم که قبل از عملیات والفجر مقدماتی، حاجی (پدر شهید) به حمیدرضا پیغام داد که می‌خواهیم حمیدرضا را داماد کنیم به کرمان بیا. به همین دلیل حمیدرضا ۱۰ روز مرخصی گرفت (اول دی ۶۱) به کرمان آمد و به پدر گفت اگر می‌خواهید حمیدرضا را داماد کنید، ۱۰ روز فرصت دارید، من آمده‌ام در عروسی برادرم شرکت کنم و بعد از ۱۰ روز می‌روم. ممکن است در این عملیات شهید شوم. از اول دی تا ۹ دی همه کارها انجام شد و عروسی با حضور شهید حسین یوسف‌الهی و تعدادی دیگر از رزمندگان که همه شهید شدند برگزار شد. آنها عارفان لشکر ثارالله بودند که به خانه ما آمدند. روز دوم یا سوم مرخصی‌اش بود که سرانماز نشسته بود. باباجاجی را صدا زد و گفت من کتاب‌های شهید دستغیب را دوره کرده‌ام هر کدام از هم‌رم‌هایم که کتاب‌های شهید دستغیب را خوانده‌اند به پهلوی شهادت رساندند من هم اینها را می‌خوانم تا شهید شوم و این بار که بروم دیگر بر نمی‌گردم. باباجاجی گفت تو وظیفه خودت را انجام داده‌ای دیگر برای تو بس است. حمیدرضا در جواب گفت در دفاع از اسلام کلمه «بس» وجود ندارد اگر چنین بود امام حسین(ع) هم اولین شهید را که تقدیم کرد، می‌گفت دیگر بست است و از اینجا بود که متوجه شدیم این رفتن دیگر برگشتی ندارد. پسرم همیشه به پشتیبانی از ولایت فقیه توصیه می‌کرد و می‌گفت امام را تنها نگذارید و صبر و استقامت داشته باشید.»

خبر شهادت و جعبه شیرینی

کناری می‌نشینیم و مادر باز هم کام‌مان را با شیرینی‌های خوش بخت خانگی حلوت می‌بخشد. جای می‌ریزد و با همان لیکند مهر پانش، از نحوه شهادت حمیدرضا می‌پویش اینگونه روایت می‌کند «حمیدرضا ۲۶ فروردین ماه سال ۶۲ ساعت ۹ صبح روز پنجشنبه از سنگر بیرون می‌آید تا آب بیآورد گلوله تک تیرانداز عراقی به پهلوش اصابت می‌کند و همان‌جا می‌افتد و همسنگران‌ش میان و صدایش می‌کنند و فکر می‌کنند حمیدرضا می‌خواهد با بچه‌ها شوخی کند اما وقتی می‌بینند قفسیه جدی است او را با خود به چادر بهداری می‌برند و شهادتش مشخص و محرز می‌شود.»

مادر می‌گوید، شنیدن خبر شهادتش هم حکایتی داشت؛ پسرم علیرضا آن روزها برای اولین بار به جبهه رفته بود و در آن منطقه حضور داشت. زمانی که پیکر برادرش می‌آید، از همان جا با همراهی یکی از دوستانش به کرمان می‌آید و با یک جعبه شیرینی به خانه آمد، ولی همان شب چیزی نگفت اما وقتی فردا صبح وقتی از اورا سrag حمیدرضا را گرفتیم، گفت که حمیدرضا شهید شده است.

شهید جعفر عینکی!!!

وقتی خبر شهادت حمیدرضا را شنیدیم، منتظر آمدن پیکرش شدیم. اما هر چه انتظار کشیدیم خبری از پیکر حمیدرضا نشد. غافل از اینکه در معراج شهدای اهواز به جای اینکه پشت تابوت بنویسند کرمان خیابان مهدیه نوشته بودند قم، خیابان مهدیه، به نام شهید جعفر عینکی. به این صورت جنازه اشتباه به قم برده شد و در سردخانه حضرت معصومه(س) نگهداری شد. در همان روزهای اول بنیاد شهید قم به خانه جعفر عینکی رفته و پدر و مادر ایشان را برای شناسایی خواسته بودند آنها بعد از دیدن جنازه گفتند این بچه ما نیست! آنها گفتند فرزند ما (جعفر عینکی) زنده است و از جبهه برگشته و الان در خانه سر سفر است و داره ما با غذا می‌خورد.



حمیدرضا می‌گفت در دفاع از اسلام کلمه «بس» وجود ندارد اگر چنین بود امام حسین(ع) هم اولین شهید را که تقدیم کرد، می‌گفت دیگر بس است. از اینجا بود که متوجه شدیم این روند رفتن دیگر برگشتی ندارد

ما خیلی به دنبال پیکر حمیدرضا در کرمان گشتیم. اما خبری نشد. برای همین خودمان تصمیم گرفتیم به تهران برویم تا جنازه را پیدا کنیم. در مسیر تهران به قم هم رفتیم. نهایتا بچه‌ها در بهشت معصومه(س) جنازه حمیدرضا را دیده و آن را شناختند.

طعنه‌های تلخ مردم

همراه وسایل حمیدرضا، یک دستمال دستی بود که آن را من شناختم، چون دستمال را از تکه چادر خودم آماده کرده بودم. جا نماز و مهر همراه او هم یادگار مادر بزرگش بود و مهری که از کر بلا سوغات برایش آورده بود. وقتی این وسایل را دیدم گفتم این جنازه فرزند ماست. نهایتا پیکر پسر ما را به کرمان منتقل کردند. محمدرضا رائنده خودرو حمل پیکر برادرش بود.

بعد از رسیدن پیکر، تشییع جنازه باشکوهی از سپاه پاسداران (حسینی ثارالله فعلی) تا میدان شهدا انجام شد و پس از آن در گلزار شهدای کرمان به خاک سپرده شد. مادر می‌گوید: «دو هفته‌ای که پیکر حمیدرضا مفقود شده بود متأسفانه برخی مردم عادی به ما طعنه می‌زدند که از سوی بنیاد شهید هزینه این مراسم‌ها را می‌دهند و این حرف‌ها خیلی ما را ناراحت می‌کرد با وجود گذشت مدت زمان زیادی از آن سال‌ها هنوز هم با یادآوری آنها دل از زده و غمگین می‌شوم.»

شربت البلیبو و افطار

در ادامه همکلامی‌مان با مادر شهید، خواهر شهدا زهره مظهر صفات رشته کلام را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «ماه مبارک رمضان سال ۶۰ در تابستان بود و روزه گرفتن برای ما که سن کمی داشتیم سخت و طاقت‌فرسا، آن زمان کوبل نور بود و گرمای خیلی ما راذیت می‌کرد. حمیدرضا یک چغیه را خیس می‌کرد و به گیر هم‌های بکنکه وصل می‌کرد و پنکه را روی دور تند می‌گذاشت و ما بچه‌ها را زیر پنکه می‌خواند تا تاباد خنک ما را آرام کند و برای افطاری‌مان شربت البلیبو درست می‌کرد و وقتی خودش می‌خواند و به دیگران هم می‌داد. به بستی می‌خوانید ما به ما می‌گفت روی بدن من دست بگذارید آن طرف که معده است به خاطر خوردن شربت خنک شد و آن طرف بدنم هنوز داغ است. در ماه‌های رمضان حمیدرضا ما را سوار ماشین می‌کرد و در خیابان می‌فرمود تا ما سرگرم شویم و گذر زمان را حس نکنیم تا زمان افطار برسد و ما کمتر سختی روزه را حس کنیم.»

غذاهای ماه مبارک و رمضان و ولنت روزه

مهدیه خانم دختر دیگر خانواده است. او می‌گوید: «پدر و مادر من به ماه رمضان اهمیت زیادی می‌دادند. آنها دین باور بودند. دین‌دار با دیدن باور فرقی می‌کند. آنها به خاطر اهمیت این ماه برای بچه‌ها کارهایی می‌کردند که لذت روزه را برای آنها شیرین باشد. پدرم به مادرم می‌گفت برای بچه‌ها هر چه دوست دارند تهیه کن و غذای مورد علاقه آنها را درست کن. مادرم همیشه یک لیست از غذاهایی که بچه‌ها دوست داشتند را تهیه می‌کرد و هر روز یکی از آنها را برای افطار می‌پخت و هر سال روز اول ماه رمضان افطار ما خورشفت فسنجان بود که حمیدرضا سفارش می‌داد و خیلی دوست داشت. و مادرم آن را خیلی خوشمزه درست می‌کرد و روزهای دیگر ماه رمضان به همین منوال هر کدام از بچه‌ها هر غذایی دوست داشت مادرم برایشان تهیه می‌کرد.»

شهید علیرضا مظهری صفات

صحبت‌های مادر و خواهر‌های شهید از حمیدرضا تمامی ندارد، می‌روم سراغ شهید دیگر خانواده، شهید علیرضا مظهری صفات. مادر می‌گوید: «پسرم حمیدرضا ۲۴ مهرماه سال ۱۳۴۵ به دنیا آمد. از سن پنج سالگی جهت تعلیم قرآن به مکتب‌خانه رفت و تا قبل از دبستان روخوانی قرآن را به طور کامل یاد گرفت. دوران تحصیل ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه فردوسی کرمان سپری کرد.»

پیام رسان شهادت برادر

علیرضا ۱۴ ساله بود که جنگ ایران و عراق آغاز شد و زمانی که مقطع راهنمایی را به اتمام رساند تحصیل را رها و برای دفاع از اسلام و ایران به همراه برادرش حمیدرضا ماز جبهه شد. این دو برادر به طور متناوب در جبهه بودند تا اینکه ۲۵ فروردین سال ۶۲ حمیدرضا در عملیات والفجر ۱ به شهادت رسید و پیام رسان شهادت حمیدرضا برادرش علیرضا بود.

عملیات بیت‌المقدس ۷

مادر در ادامه می‌گوید: «شهادت برادر بر او اثر عجیبی گذاشت به گونه‌ای که دیگر تاب ماندن در خانه و ادامه تحصیل را نداشت. دیگر به طور مداوم در جبهه حضور داشت و در اکثر عملیات‌ها به عنوان غواص و خط شکن شرکت داشت. اما حضور در جبهه برای وی مانع از تحصیل علم نشد لذا به صورت حضوری و غیر حضوری در اوقات فراغت در جبهه به درس و تحصیل مشغول بود و تعدادی از امتحانات را در جبهه و همچنین در شهر کرمان می‌گذراند و تا سال چهارم دبیرستان در سش را ادامه داد. علیرضا همچنین عضو گروه مقاومت مساجد در کرمان بود و شب‌ها به گشت می‌رفت. پسرم سال ۱۳۶۷ در عملیات بیت‌المقدس ۷ در حالی که ۲۲ سال داشت شهادت را نوشید. تفاوت سنی علیرضا و حمیدرضا پنج سال بود و هر دو در سن ۲۲ سالگی به آرزوی دیرینه خود رسیدند. فرصت زیادی برای همراهی و هم‌صحبتی با مادر ندارم. هر چند دل‌کنند از او و از آن فضای معنوی و نمایشگاهی که از آثار و عکس‌های شهدای خانواده‌اش بریمان سخت‌است اما خانه شهیدان مظهری صفات را ترک نمی‌کنیم به امید اینکه در فرصتی دیگر به بهانه زیارت مزار شهید حاج قاسم سلیمانی باز هم بتوانیم به ختم‌المشاهداتسیر کنیم. از مادر عاقبت بخیری می‌خواهم که بدرقه راهمان کند و او چه مهربانه دست به دعا می‌شود امید که شهدا امین گوی‌دعای‌مان باشند شاه‌الله.